

دانه مزاج بی حاصل درویشان است	شعله برق حوادث چو باید که شمر
پرده چشم کعب عایل درویشان است	مانع پر تو خورشید نشد ایر شک
هر که امروز مستبول دل درویشان است	بست فردای قیامت ز غم پریشانش
جام شفاف دل کامل درویشان است	آنکه اسرار دو عالم نماید بعبیان
آنکه از صدق و صفت قائل درویشان است	عالم با عملش گفت شود حبا دار
نیست ربطی بهم امروز بدرویشانش	
نسب ما شامل درویشان است	
جز خار گل بصحن گلستان پذیر نیست	تا در نظر گل رخ جانان پذیر نیست
ابرست سایه افکن در باران پذیر نیست	طلوع نگر که بر سر کشت امید ما
آن طبع شاد چون گل خندان پذیر نیست	ابر بهار موج زن و باغ تازه رکت
هرگز بحیب کان بنشان پذیر نیست	خوش آب و رنگ لعل گرانمای چون لبش

<p>ما را غم سیاهی بحیران پدید نیست  آن سرو گل فروش پرستان نیست  آن شمع جان فروز مشبستان نیست  آسایشی بکس سلیمان پدید نیست</p>	<p>در عالم خیال وصالش معیست  سوی مانع چون نشود موج بوسی گل  گر دیده تیره چشم جهان بین برین  خواهی اگر تو عیش باقلیم دل بسا</p>
<p>گر دید تخم فرع ناصر نصیب مور  بجوش اثر بدیده گریان پدید نیست</p>	
<p>بلبل گل دست را با شمع محفل کاریست  ببج سروی در چین چون آه تشبیه است  در گلستان جهان یک غنچه بی خار است  موج بوی سنبل گلشن جو زلف یاریست  پکساز اغیر آه سرودل غنچه آریست</p>	<p>محو او را با پر رویان دیگر کاریست  از نگاه گرم باید دید تار و شن شود  کرده ام در آستین کردست گلچین است  نخبت او تازه می سازد شام جان ما  در بیابان غم و تنهائی شهبازی عمر</p>

<p>گرچه ما را در حسرتیم وصل غمش نیست  در بیاض چهره او نقطه بیکار نیست  هیچ جانی جانفرا چون طرف کوی یار نیست  بهر او ما را غمی از طعنه اغیار نیست  بی وصال حسرت با او ما را در کار نیست  عاشقان را از جفای گلرخان انکار نیست</p>	<p>خاکسار کوی او گردیده ایم و در نحو شیم  خال شکینش باید جان ز زلفش بیشتر  سیر عالم کردم و دیدم با معانی نظر  بج نیش خار بلبس می کشد از بهر گل  گر بد قریح میفرستی شاد و خوشندان میروم  بی وفایتهای گل بلبس گو ارامی کند</p>
<p>توبه های وقت هشیاری شود تا صبر قبول  وقت می نوشی مرا مقدر است تغفاریت</p>	
<p>از جوش گریه های علی الاتصال دست  این مرغ پر شکسته گهی زور بال دست  کردیم اتحاسب بسی را که خال دست</p>	<p>چشم که کشند با رخ برشکال دست  آه ز ضعف دل بلب اکنون نمیرسد  از گلرخان گلشن رنگین بهار حسن</p>

<p>از فرق کهکشان و زابرو هلال شست  پایش ز خون دیده مارنگ آل شست  هر شب که در چمن و دانهش خیال شست  می بین که در عین کاشش وال شست  هر گل که دیده شد بچسبش اشغال شست</p>	<p>در آسمان حسن شب آن ماه حسنگهی  تخم اثر زگریه شبها نموده گل  چون غنچه می شکفت دل از جوشش آتما  در معرض تلف همه اسباب دنیوی است  بوی ثبات نیست درین تیره خاکدان</p>
<p>ناصر بنجر و صال نباشد علاج و  طبع کسی که از تپه بران هلال شست</p>	
<p>هر زیانی میرسد زین ناکسان سودمند است  اختراع مگردانغ نمک سودمند است  پیشه نفس شست او تپشیه نمردمند است  بهر غرق آب خجالت از کف جو دمند است</p>	<p>ناتقوبیه سای اهل و هر بهبودمند است  غیر کنجی هیچ شیرینی بکام من نشد  انچه بر من میرسد از دشمن بهمانه است  ببخشش ابر کرم از فیض اشکم بوده است</p>

<p>حاصل این خاکدان تیره مردود است خضر جم لب تشنه آب گل آلود است</p>	<p>تخم الفت کاشتن در مرز عشق از بهر چیست چشم تر گردیده نقش قدم از جوش آب</p>
	<p>این جواب آنقرن تا صکر که خاص گفته است هر کجا و غایت بر دلها ننگ سود است</p>
<p>که هر نگاه فریبنده اش بلالی است کسی که در گرد زلفش شنائی است ز مد آه اگر در کفست عصائی است بهر گیاه درین بوستان و وائی است بسر اگر هوس سایه جهانی است بچشم عاشق بیبک هم حیائی است بمهر سفینه درین بحر ناخدائی است</p>	<p>دلم خراب سیه چشم خوش ادائی است یقین بدان که ز غمهای بیروارسته است بسنگلخ زره عشق پیش مانچوری برنگ و بود ز رخو شود توکل معنوری همین بود که رسد زیر سایه لافش بدون روی تو چون سوی بوستان بیند بغیر کشتی چشم که هست طوفانی</p>

بخلوقی که منسم عالم جدائی هست		زرنگ و بوی قسطنطنیه باشد	
که کشته نگه چشم سرمد سانی هست		نغان مرغ دل من زبان خاموشی است	
صراحتی و ایامی و بانگ نامی هست		بیا تو ساقی گلرنگ موسم طرب است	
	روی مجنون آئینه طلعتان ناصر بسان مهر اگر در دولت صفائی هست		
	خدا گش بجان بی نهایتش همیشه ز من انجکایت خوش است که از دوست شکر و شکایتش ز تو بجز من این عایت خوش است و فاسی تو نیکو جفایتش ز اصراف پچا کفایتش		بدل زخم پیش بغایتش شب روز گویم ز زلفش سخن کله شرک محض است از غیر او کمش ای حصن جوهر تیغ جفا در آنچه رضایت بودش کرم بود بدل خوشتر و سبک بد

		یاوز با عشق و بگل نوز ز ناصر شنوانین دایت خوش است	
گشتیم خاک راه و همین است مدام است گردون بطوع حلقه بگوشن عسلا م است یاد لب تو ساعز عیش مدام است از زلف عنبرین تو خوشبو شام است پر مغز و با شبات بعالم کلام است غم نیست ز آنکه شاه پسنی بکام است		شد مدتی که کوچ عشقش مقام است از بسکه خاک کوی مام صنا شیم دل را خیال روی تو باغ و بهار کرد بانگت بنفش و سنبل چه حاجت است هرگز بغیب عشق حدیثی نگفته ایم صورت گرفت دختر و نیب اگر نا	
		ناصر زب که قطع علایق نموده ایم عشقای آرزوی دو عالم بدام است	
سرین کاره صهبای عشق است		دل پر جوش من در پای عشق است	

<p>که خاک دامن صحرائی عشق است  سرسودایم رسوای عشق است  دل من گوهر دریای عشق است  که مغرم تنبیه بیای عشق است  شهید تیغ آتش زای عشق است  زمان بود زاستیای عشق است  دل دیوانه نام شیدای عشق است</p>	<p>غبار من بود کسیر اعظم  زنگ نام عقل و هوش رتم  دو عالم قیمت او کی توان کرد  سرم سرمست وایم چون بنام  کفن حاجت ندارد آغسی کو  چنین پتاپ سوی حسن فتن  برو ناصح بکار خوشتن باش</p>
<p>مرانا صر ز شایان بی نیازی  نه از عجب است ز استغای عشق است</p>	
<p>دل او ساغر لبر ز منساشده است  شهرت با او تو چون دایم و عذر اشده است</p>	<p>هر که بر چشم سبیه است تو شیدا شده است  هر که از جان من اکنون نتوان برده است</p>



<p>جای او طارم چارم چوسیا شده است  هر که دیوانه بود مائل صحرای شده است  آفتاب است که بهای میخاشده است  هر که مشغول با نیتش فرود شده است  نقش هر گام طلب چشم تماشا شده است  لاله سوختن دامن صحرای شده است  بستر راحت ماتحت غار شده است  نوجوانی عمر باغ زلیخا شده است  هر که از هر نگاه تو گوارا شده است</p>	<p>از سبک روحی خود بر که تجرد منش است  خواهش دامن دشت است و لم را چه عجب  آن نقیبری که تجرید علم سیگرو  شده وقت از کف خود داده و پیشش تنگ  یار بیان با دیده جولا نکه نینگی گیت  تخم اشک جگر آلوده خود را نام  بسکه با حنستی دور فلکی ساخته ایم  عشق اعمب از بسی دارد و زانست یکی  کاسه تلخ نجات است با و شربت جان</p>	
	<p>ناصر ز دامن صحرای زوم جای نگر  دل دشت زوه را حنبت با و اشده است</p>	

سواد شهر دل آن لفت غمیرین بارت	بهار باغ نظر ز رنگ چهره یارت
مرا که در محبت همیشه در کار است	اگر سیخ طپیم شود ز جان نخم
اگر چه ز گس چشم نگار پمارت	علاج درد دل خسته میکند انگش
بکار روان محبت بلد چه در کار است	بهمعنائی شو تقسیم ره نورد <sup>طلب</sup>
خای دست تو خون هزار گلزار است	بسر به ناز کند ز گس میست
که ناوک مژده ات غرق تاب سوفاست	خبر ز حال دل خسته ام بگیر و بین
مرا بیوی تو خواهش بسوی گلزار است	بجز خیال تو یک گام هیچ سوزم
ز باغ مهر که بچسبند گل ستمگارت	کسی که رحم دلی شیوه اش بود اند

نمی شوند سر موزم جدا **ح**

بهر دو بروی پیوسته مهر بسیار

دل طپید نهامی عاشق چندش بال <sup>است</sup>

جذب شوق طلب ما را بر آتش <sup>است</sup>

از تسمه باش جان با حلاوت پروردست

رنگ رخسارش بشادابی چو گلبرگ است

بنی غمی پروانه را از فیض بی برگی رسید

حرفه نیرنگی است حسن و لب طناز را

بهر دور شد از بهار زنده گانی بهر کرا

گر می عشقتش نمیدانم چه آتش ز زمین

گوشه گیران پادشاهان را مدد می کنند

در بیابان جنون شبها بر آهش می موم

طایر پر بسته محروم است از فیض بهار

وادی و ارستان عشق بلا دست یار

از خود می بستیم و در آتش زیم و سوختیم

غنچه لعل لب و لاله رنگ شکر است

چین نقش از زراکت موج بوی عنبر است

بار در دگر بشمع بزم از تاج روست

دیدنش مشکل ز دیدنها از ان مشکل تر است

در شب مهتاب یار می بینی در بر است

دل درون همیشه پر سوز رشک انگر است

خلعت درویشی از تشریف شاه می بر تر است

شمه بار روشن مرا از دانه های سپید است

آه بی تاثیر چون افتاد تیر لب پر است

آفتاب و ماه و ارض و آسمان بگر است

اختلاف عشق و ما مانند خود و مجمر است

<p>چین پیشانی‌اش تیغ غمزه‌اش اوج برست چین بروی غضب شیراز در دست</p>	<p>تیر مرغان را نگاهش آب زیر آلوده خلق خوش غم‌های عالم را پریشان میکند</p>
<p>ناصر این مضمون نگین غنچه خاطر کشد پست صائب پیش طبع از گلستان بهرست</p>	
<p>سپید شوخ آتشخایه کیست نمی دانم می و سخن سائیه کیست تذرو شوق من پروانه کیست و مانع افستم سائیه کیست نمی فهمیم این افسانه کیست ریاض دل تماشایه کیست</p>	<p>دل پتای من یوانه کیست دلی دارم سر ایاچستی بیال برق در پرواز آمد دو بالانشه اش باشد همیشه کلام ما را باید خواب چشم بیار گلشن فردوس دارد</p>
<p>مصفا تر بود از کعبه نما</p>	

رداق دیده ام کاشانه کیت

کنون مرا دل دیوانه تاب رسواییست	فراق گشت کجا طاقت شکیباییست
چنین که سر و قبا پوش او زینباییست	تدیه ایم بگلشن کنار جو سروی
کجا بیان رود همسری که صحراییست	بشهر بوم زویرانه رو نمی آرد
بشاه راه طلب دیده تماشاچاییست	بسان آنکس نه حیران زانتظار کسی
نهال قامت آن گل بجاوه پیراییست	کشا تو دیده دل سیر گلشن جان کن
قبول عشق نشد هر که در تن آرایست	بجذب گاه ربا گاه سبزی کی آید

مرا صبر و دلالت چه میکنی ناما  
هزار چاک بتن جا نه شکیباییست

کدام سر که اسیر کسند الفت نیست	کدام دل که ز ابروی او جراح نیست
مرا نه گوشه نشینی ز بجز زهد و ریاست	بپیچ وجه بسیاران و مانع صحت نیست

بگر و سپینه روشن دلان کدورت نیست	خبار آینه مظهر نیست تا بد
دی که خاطر با سپکان بگر نیست	همان دم هست که آرد نسیم بوی کسی
نه آن دل هست که آغشته نجسیت	دلی که عشق ندارد و بنجاک بپاش
نگو که جلوه آن سر و قد قیامت نیست	بیک خرام دل جان عالمی بر خاست
چو این سرای و دور لایق اقامت نیست	بنگر خانه پسر عمر آلف سازم
مراد گر موس و خواشش نزعیت نیست	اسیر زلفم و با دام کرده ام بپوند
چرا که شیوه روشن دلان ندامت نیست	برنگ آینه با خوب و زشت ختام
و گر بجان شمس اوستان خصومت نیست	مرا بمن بگذارید و خوش بچو و باشید
که طبع نازک ما را دمانع نجسیت	ز دیم محمدر خموشی ز گفتگو برب
میان لعل و لب یا هیچ نسبت نیست	چه تهمت است که گلبرگ سنگ را ماند
ترا بگری شهوت چو استغافیت نیست	بآتش ته دوزخ چه خوب خواهی نشت

شوی ملول که اوست بل شکایت نیست	نبوده است و نماند پیک طریق فلک
ترا بجار بد خویش گزداست نیست	بدام چهل مرکب شوی اسیر ابد
مرا ز فیض قناعت کس سلف نیست	غور مانع دادید یکدگر نشده است
<p>قرابرت به عشق خوشترین نام</p>	
این	که لطف حضرت محبوب اعنائیست
حسن اوزنگی دگر بر روی کار آورده است	چار موسم از گل رویش بهار آورده است
نجابت وافر ز دست رخشه دار آورده است	خاطر مرنجیده از پیری که در ساعوشی
زین گلستان هر که سر روی در کنار آورده است	لذت فصل بسیار زندگی در یافته است
عقد گوهر از دو چشم آبدار آورده است	عاشق دریادل از بجز شاربقت
تا که آن صیاد روسوی شکار آورده است	دامن صحرا پر از تخمیر و لها گشته است
باز آب رفته را در جویم بار آورده است	آمد نهایی که جان عاشقان را تازه کرد

<p>چشم گریان آه سوزان جان بریان عشقت  سرو آزادگی دارد بخت از جور خلق  ساقی کوثر عطا فرما ز جامت جرعه</p>	<p>انچه بود امروز پیش آسکار آورده است  سنگ باران است هر گلی که بار آورده است  نخلت سرشار ما را در چنار آورده است</p>
<p>گر قبول در گهت افتد زهی غم و شرف  نقد جان خویش را ناصر نثار آورده است</p>	
<p>رنگ رخسارش بهار بوستان جنت  گردن تسلیم عاشق سر بسر چیده است  قامت گلداسته دار یار گل اندام را  نعیچه شد هر جا که طبل سیر گلشن میکند  فارغ از تشویش کار و بار دنیا گشته اند</p>	<p>سایه زلف سیاه او سحاب جنت  رشته زلف سیاه او کند الفت  رشته سوی میان شیراز جمعیت  خلوت دل بیدلان را بوستان بخت  خاکساران بیابان جنون را عشرت</p>
<p>گرچه ناصر شهید از عمره اش گردیده ام</p>	



لیک از شمشیر او بر گردن با منبت	
از تو نشان بر همه لیک نشان منبت	دست کد امی مکان آنکه مکان منبت
نامه که کیمت کان نوله خوان منبت	ای بطلان و کام از تو شده ممکن است
مخ کد امی دل ست کان بختان منبت	ببل شیدا همین از تو نه در غفلت است
در دل یک موزیت آنچه عیان منبت	جرم نهان چون کنمشیر تو ای عیب پوش
محو حالت همین ناصر و آینه منبت	
چشم کد امی سرست کان گران منبت	
پیماری دل ما بر مردمان عیان است	چشم تو از قفا منسل بر ما چه سرگران است
ببل با تم او در ناله و فغان است	گل می رود ز گلشن هنگامه خزان است
از بگردیدن گل در مانع آشیان است	پرون چه می براری ای باغبان کج ما را
چون ز هر گشت عادت قوت دور است	کنج قفس گلستان ز درد چه نو گرفتنی

<p>ای برق بی مروت ازین چه بیستانی توصیفنا وجه گویم واند کسی که دیده است گل بال رنگ باز دوسون تو چه ساز اورا مکان نباشد با اوست آنچه بینی این نقد پیش من بر مهر ناز دارد مرگان اوز مرغان در صف کشی شنش هر برگ سبز گویاست چون طوطی شکر خا</p>	<p>در خرمن وجودم کجاست استخوان است آن مردمان چشم در چشم مردمان است گلزار آفتابش آشفته رنجان است هر جاست جلوه اواز اوست هر زمان است آتش زن بجایم گر شوق امتحان است از بھر کاوش دل مریک جدا نشان است آواز خنجر گل گل بانگ تر حبان است</p>
---	---

خواهی ز نیک مردان باشی اگر تو نما  
بگذر ز خود ستانی این شیوه بدان

<p>هر که افشای صفای عشق دل بی کینه داشت شب که در خاطر خیال آن کمان پرورد داشت</p>	<p>جا پیش گلرخان چون صفحہ آئینه داشت تیر آه من گذر از استخوان سلیم داشت</p>
---	---

<p>کاشکی می پرستی پیش ندان بوده است      بیچکس با بر مراد خود ندیدند      عاقبت از و انجمن کرد کار دل خرا      نیست بی نیش گزندی نوش نیازانکه است      فیض آزادی نگه کن در گلستان ساهتا      نیست فقر و لباسی این لباس صحت</p>	<p>طبع مازان شوق می نوشی شب آینه داشت      این فلک تنگ است این با هر که دیدم کینه داشت      بود معلومم که او این کینه از دیرینه داشت      ما را لازم بر سرش هر جا که او گنجینه داشت      سرور بر تاز و نوجانه پارسینه داشت      بیل از بال پر خود خرقة پشم داشت</p>
<p>شب که با ما گرم الفت بود ناصر دلبری      قاسمی مانند شمع و روی چون آینه داشت</p>	
<p>ازین آن پر شب چه نعمت      گر شد من ز عشق او رسوا      گرچه از جان من بر آمد و دود</p>	<p>او کتان ما بتاب چه نعمت      آن بت بی حجاب را چه نعمت      زلف پر پیچ و تاب را چه نعمت</p>

رفت گر خاک من بیاد فنا	عشق عالیجناب را چه غم است
سوخت گزیده و بختک نشست	شعله آفتاب را چه غم است
در گلستان بزرگ ریز خرمن	خنجیه بانقلاب را چه غم است
گردن ذره گر شکست شکست	پنجبه آفتاب را چه غم است
مستی من ز جام چشم کسی است	از نمک این شراب را چه غم است
خانه دل خراب بشکرم کرد	رخت گر بر آب را چه غم است
خرمن جان ما که سوخت تمام	آه برق آفتاب را چه غم است
صاحب علم را چشم چه پاک	ز آتش تیز آب را چه غم است
از من شونده پوشش میستد	شاه گردون جناب را چه غم است
نیست گردند اگر ز غم فقرا	شخص حسرت آب را چه غم است

ناصر از حال نه خسته ما

## طبع آن با عتاب را چه غم است

خیر از زبان ز کرده او سود بر نخست	هر کس از آساید مقصود بر نخست
از نوز مهر رویتو بگداخت کجاست آن	کز شمع شعله بار دلم دو در نخست
گرفت استم هلال ز بارش سراق شد	صد شکر مهر او که بدل بود بر نخست
در پرده سوخت بسکه مرا حسن آن تلخ	سوزش ز روی و این ننگ در نخست
مانند فصل نیک بد نیا و آخرت	مقبول کبر بای تو مرد و در نخست
از حال رنگمان شده روشن باطل	ز اینجا کسی بنجا خوشتر بر نخست
خاک من گداخت که بر هوا رود	هر گز عبا ز آب گل آلود بر نخست
خاموش شد ولی که ز عشقش لبالب است	هر گز صد از جام می آلود بر نخست

فایز ز بار حسرت و غم گشت عمر

ناصر کسی که از ره مقصود بر نخست

<p>شعله شمع تجلی حسرت من پروانه سوخت          تا برآمد از لب من دفتر افسانه سوخت          ریخت بر مهر کشت زاری زلف او دانه سوخت          آه آتشبار یک سوخت این کاشانه سوخت          ز آتش سو دشن جان عاقل و دیوانه سوخت          تا گرفتیم در کف خود شیشه و پیما سوخت          آشنای منی نکرد اما دل بیگانه سوخت</p>	<p>تا نظر افتاد بر رویش دل دیوانه سوخت          آه آتش بار عالم سوز از سوز درون          تخم اشک شعله بارم را بود حاصل شر          اشک حسرت را کنون خاکستر اول مید          طرفه گرمی حسن بلا دست آن و لدار است          بارب این آتش نسید را نیم جان من که زد          لاله داغ است از فغان بلبل و گلنخبر</p>
--	--

ای صبا از جانب ناصرخوین پست کلیم

پیش آن گلر که از عشقش دل دیوانه سوخت

از خط و کاکل او سنبل و بجان اینجاست

بر و جام می دان سرو خرامان اینجاست

دل کجا میروی آن رشک گلستان اینجاست

میل از گلشن عشرت چه در گنجیوهی

<p>نه در بسته و نه طعن نگهبان اینجا است  آه و دو جگر و دیده گریان اینجا است  تیر با ظاهرو صد زخسته پنهان اینجا است  اشک خونین جگر سوز بدامان اینجا است  زلزل او گفت بیای خانه زندان اینجا است  کفر ما در زوبین لذت ایمان اینجا است</p>	<p>عالم دوستی جانی دلها چه خوش است  باوه وصحبت و عشرت همه با دلدار است  از پی هم زده فرکان درازت اشوخ  تند های گل عشرت بکنار با است  دل دیوانه من در طلبش میگردید  خال هندوی لب و زلف و خطش گفت</p>
<p>ناصر امر در خموشی ز سزاوار بود  لب بگفتار کشا یا سخت دان اینجا است</p>	
<p>خاک گلشن خانه زاد و پشت در پشت گل است  شده جان مانده ز پیوسته در پشت گل است  بلبل آتش پرست از ناله زردشت گل است</p>	<p>تا رویو دجان بلبل نقشه پشت گل است  سرخ گلشن کش که عمری شد که از بصر شاه  تا بهانی را بر وز خود نشاند در چمن</p>

غیر او ناصرت پذیرند سوی هر مشقت

حلقه نظاره بلبس درنگشت گل

کنجی ز جهان با عسراج است

این کهنه کلاه مخمدر تاج است

مارا بکسی چه است سیاح است

هر قطره اشک ما ز جاج است

مهر تو بسینه ام سر سراج است

از خار و خس است یاز سراج است

در عالم روح ابتهاج است

باز لطف کسی در امتزاج است

بر هم شده حسن سراج است

ادنا زکی که با مزاج است

در کلبه فقر بر سر ما

رزقی که معین است کافی است

دل پیری بیری بچوش است

یاد تو بدل غسیای همت است

در کلبه مرا تکلفی نیست

تا در جسدی تو دل ملولی

جانم بقبر چون نشیند

جز کشور فستد هر بلادی



	با دست بر ز چو از دو است		از سیکه ه چون توان گذشتن	
	ناصر ز خودی گذشته خود		در ملت ماهمین رواج است	
در دل بحر روان سد میکند بسته است		هر که یک مصحح موزون رسا بر بسته است		
تبیخ از ابروی کج و از فرقه خنجر بسته است		تا پای قتل من آن شوخ کمر بسته است		
گره آب بتارگ صرصر بسته است		هر که دل را بوفایتو شکر بسته است		
نه ترا پای شکسته نه ترا سر بسته است		اینقدر است چرائی بر پیش امی غافل		
لعل نوشین ترا قند مکر بسته است		بوسه دادی بمن طبع سخن پرورن		
هر که دل را بنجم زلف شکر بسته است		بر نیاید ز سپه خانه زندان هرگز		
دل که خسر و طلبکاری شکر بسته است		تلخ چون خنده شیرین نشود در گامش		
ترک حیثیت که ز مکرگان صفت شکر بسته است		بر سر فوج غزالان ختن مسببتازد		

<p>هر که بروی گرانان جهان در بسته است  چیزه بادله آن شوخ که بر بسته است  رشته شیرازه جمعیت گوهر بسته است  نفس سوخت در سینه اخگر بسته است  خوش مکانی بسوخته که شرب بسته است  پست بروی تو دل از همه بسته است</p>	<p>فارغ اسب ال بکنج دل خود در عیش است  آب در دیده خورشید فلک می آرد  ز اختلاط ضعف رفیع پریشانهاست  واغ حسرت بجز گراز هوس جلوه است  هندوی را هنر خال بست از خط بسز  نظم و شعر و خط و زلف همه خوبان دیدم</p>	
	<p>میفرستد بسوی آن بت آتش رخسار  نامه ناصر سربال سمندر بسته است</p>	
<p>گرچه از آب زیان نمک است  موج حرف تو روان نمک است  کمرش بین که میان نمک است</p>	<p>لب سیراب تو جان نمک است  از لب لعل تو شان نمک است  آن نمک پاش که کان نمک است</p>	

<p>دین تنگ توکان نمک است          میتوان گفت دکان نمک است          شوره زار است و نمکان است          دامن وشتت جهان نمک است          طرفه شوری بجان نمک است          که همیشه بیان نمک است          به نکر از گمان نمک است</p>	<p>هر ملاحظت که بخوابی داد          زخم دل از اثر خشت برود          سبزه برگردش جمعین پیو          از نم اشک ملاحظت با هم          تا کجا شه به حرف تو رسید          زان لب زخم زبان نشود          نمک حسن تو تا گشت یقین</p>
<p>از رخ سبز پیش ما          چشمه آینه گمان</p>	
<p>چخواست هر چه میرسد کار او خط است          از سیر باغ دیدن قد تو مدعا است</p>	<p>وارستگی بشریب مایه ترک مدعا است          با سرو نازکی نگهم با تو آشناست</p>

مار و باغ و دیدن گل در چمن کجاست

آئینه جمال تو جان جهان نماست

عصر زخمت ز مهر فلک با ضیا ترست

زور خون ز خانه کشان میبرد مرا

بزرگ شبات و یوی فانیست در گلی

زین امر بوالعجب به تحسیر شادایم

کوئی بزهد خشک بحق راه سپهرم

مگر رویم سیر عالم و لها و یاستیم

یاوی ز نخل قامت زیبات میدید

چشمان او دمام می ناز می کشند

بیماری دم سیح بلبهای خوش گو

از باغ خلد جلوه روی تو مدعاست

مار از بان و صفت تو ایما هر کجاست

آئینه را برویتو نسبت کنم خطاست

در و اوئی که دضر طلبگار رینماست

بستن نگاه خویش ز باغ جهان بجاست

مادر تلاش و او زرگ جان توریست

شرمی بکن تو شیخ که این محض ادعاست

وامان دل چو چنبت فروس خوش نصیاست

کی چشم و دل بسرو چمن پتوا شناست

پویوسته هر دو بروی شوخش کرشمه زناست

موج تبسم شکرین تو جانقر است

از بجز در و وضع دل تلخ کام ما  
 چون روی دل کعبه بتجارت آیدیم  
 هر کس شغل خاص از گوشه نامزد  
 پیوسته ام بجهلش از جوش استخوان  
 ز بزن چون نفس در ره حق نیست بگری  
 خلوت نشین عالم تجرید گشته ایم  
 با پیرین چه کار که مطلوب دوست است  
 نام خدا گرفت بدریا در آیدیم  
 از هر چه پنجس بر شده خوب کرد  
 از صحبت طیب و گرسنج ما فرود  
 پیرمغان به مغرب چکان گفت و نزع

گفت مکر رب شاداب او دوست  
 طاق بلسند ابروی جانان خداست  
 گل شد قرین بلبس باکاه که بر است  
 آواز دل شکستن من ناله در است  
 مشغو تو گفته اش که در و سر سیرد غایت  
 ما را و مانع دیدن گلشن و گرج است  
 ما را کجا نگاه عشق با سواست  
 ما را نه فکر کشتی و نه فکر ناخداست  
 از دل خیر بگیر که دل خایه خداست  
 همدر و ما کسی است که با در و آشت است  
 و شواری اجل ز می تلخ در فناست

از نیشکر بکلب من فروش بوریست	شکر فروش شکر شدم از طفیل فقر
نان جوین بسست چون گام شهباست	بی وقت اگر چه نعمت الوان سد چو سود
ز ندیم ما بظاہر و در باطن آفت است	عیش و کون و سعادت مشرب با نمود
اسباب و نیوی همه مطلوب اشقیاست	علم و عمل نصیب به اهل سعادت است
زین بار پشت و قامت چرخ برین دو تاست	از بس وبال خلق بدوشش قناده است
برون پیش آئینه رو آئینه بجات	کردیم پیشش دل شفاف خود بیا
مگذار راه عشق که این جاوه رجات	در هر طریق خوف و خطر باست بیشتر
حیران بجاده چشم دل من چو نقش پاست	در انتظار جلوه آن شهسوار حسن
ما را غب محمل آن ماه توتیاست	مسرگزنگه بطور تهنیتی کنم
آه از برای عتده غمها گره کشاست	یک دم ز ناله باز نمایم روز و شب
ای صاحب تمیز چو در معده هلاست	مگذار بر زبان تو اگر شیر مادر

ناصر پستگیری حضرت احتیاج نیست

مدرسه ای آه بهادرش عشق صفاست

بغیر و مسل تو در دل مرا تمنایت

چنان ز آتش سو دای عشق سوختیلم

بگوشه دل حیران خویش ساختیم

میان حسد که اهل دل شو معلوم

خدا سلامت ازین ورطه کشتیم در

اگر سپاه فرنگ است و هند و روم و تان

کسی که سر به سیاهان زده است میداند

هر آنچه رفت ز کف حیثیت نیل او ننجوم

بود نسلی اهل حسن و نجویش ازین

بجز خیال تو در سر هوای سوختیست

که داغ را بسرد داغ هم در وجایت

و گر هوای جهان گروی و تماشا نیست

که هر که واوه دل از دست برون برجا نیست

چو مگر یزار است موج در نیاست

حریف تیغ تو ای ترک بی محابا نیست

قتضای جنت فردوس چو محسرات نیست

میان ما و صدق ارشاد پندار نیست

که آنچه پیش و از او بچا است پندار نیست

بجز خیال تو

بسیار فزونی او هیچ سروبالا نیست	بسیار جلوه نشان بود قاشق دیدم
---------------------------------	-------------------------------

بسان حلقه زلفت تو دوام گیر نیست	کدام صید که دبسته نیست در شکنش
---------------------------------	--------------------------------

چو شد که چو گل و سبزه هست ای ناگر

مرا بسیار جهان رغبت تماشا نیست

ای شمع اگر بسلوه نمائی تو عجب نیست	بی روی تو در محفل ما نور طرب نیست
------------------------------------	-----------------------------------

از پای روم در حرمتش حد او نیست	از جاوه مذنگم گرم میخا پوی
--------------------------------	----------------------------

چون ما بره عشق کسی گرم طلب نیست	خورشید نفس گیر شد و ماند ز ما دور
---------------------------------	-----------------------------------

هر جوهر رسد بر سر او هیچ تعب نیست	گر شخص تسلیم دهد گردن خود را
-----------------------------------	------------------------------

هیچ آتش سوزنده ترا از گرمی نیست	علاطت رو خشک خورد از تن پمار
---------------------------------	------------------------------

هم چاشنی شهید لب یار رطب نیست	این پرورش جان کنان پرورشش
-------------------------------	---------------------------

این خواستش بچاست که روزانه بیاید



## ناصر گدراو بسم جزول شنبیت

بهر سو بگری از او نشان است	بود احول هر آنکو در گمان است
بگلشن گل دوروزه مهبان است	عیش میل تفکر آشیان است
بیاساقی بده جام پیایی	بچوم ابرو فصل خوان است
غنیمت دان غنیمت دان غنیمت	ومی گران ستمگر مهربان است
بسیر و جلوه چشم تو بکنم	که حسن سرو بر آب روان است
نگاه مخفی دار و سوسای	بظاهر گر چه چشمش سرگران است
شدیم امین ز آفتبهای هجران	حریم وصل او دارالامان است
دو عالم راز بجزش ترک کردم	هنوز آن یار از من بدگمان است
نحال خرد باشد رونق باغ	تو بگزین خوش قدی کوی جوی است
نباشد گلرخی گرد بر کس	بهار زندگانی را یگان است

ترا میلی اگر از آستان است	بزن شیر بر فرق سسرن
گهی فصل بجا رو که خزان است	بیک رنگی نماند گلشن و هر
نگان است و گمان است و گمان است	بجسته ذات او کی پی توان بد
که مهر او درون استخوان است	اگر فرسودتن با کی نباشد
یقین میدان که لطفش با سپاست	مراقب تو پیکس و عاجز ندانی
چه لذت بی وصالش در جان است	چه پیجویی تو خبیت وصل انجوا
تو حاضر باش کین آخر زمان است	مشو غافل که فرصت نیست برگز
که هر سوپر تو ذواتش عیان است	تماشا کن ترا اگر چشم پناست
که شش و اسنان و اسنان است	چه پرسی قصه در دو لم را
مرانه طاقت تاب و توان است	ز کوی من برو گوید چه سازم
مراتاجان بحسبم تا توان است	سگان کوی او را یار باشم

تو روز نهایی دل ربا ز میدا	که روشن شمع نیرم از دیده با
توجه کن تو ای برق جهانوز	درین دیر ایامت استخوان
چه باشد سر که در راهش بنام	خدای او دل جان روان
ز حد حصر اعجازش برون است	کز عشق کرون مریک نشانت
و اگر شوق گل و گلشن نداد	و لم زاناکوی او مکان است
بود خلوت که دل جای خاش	کجا نگر گهش کون و مکان
تو رسیده ام ز و جوش طاقان	و دوریا از و چشم من روان
بزن چیت زانکه خوابی بی محابا	سرم تیغ ترا سنگ فسان
نموشی در چمن سبزه بنام	و لم زان با هزاران در فغان
مده از دست خود عشق مجاری	که از بجز حقیقت نروبان

چه نموش نمرودنا صحر قاسم این حرف

## کسی کوشدایم اندر امان است

سیان اهل جنون سر کرده استاوست

که حسن سیرت و صورتش کس خدا و است

باشقا حسن نام تو سر و شمشاد است

بزار حیت که این مشت خاک بر باد است

اگر چه آیم نام سخت تر ز فولاد است

باشیانه خود روز و شب بفریاد است

بگو هزار جنون صد هزار فریاد است

شنیده ایم که این قصر است بنیاد است

کمان ابروی جانان ز دست استاد است

نگاه هر که بدان حسن پاک افتاد است

کسی که از خرد و عقل و هوش آرد است

بکسب و سعی نسیر نمیشود و گز

بسیان غنچه پا و لب تو سر و حیب

رسید بعدت گشتم سیالین یا

ز پر تو رخ او آب آب میگرد

ز پیوفانی گل عسکریب گلشن

بپستون زمین نقش کو کهن تهت است

از ان بزیر فلک آشیان نمی بنم

چرا گذر نکند تیرش از دل سندان

نگرده است پریشان نظر و گز بهی

بسخیر تخم که کرده است این فنون نامحرم  
که مرغ وحشی من در کست دست است

هر دم از فیض حضور خود مسوری دیگر است

صبح و شام دیگر عیش و مسوری دیگر است

عاشقان را هم ز عشق خود مسوری دیگر است

در نه هر خیاره اش آغوش مسوری دیگر است

بی شعوریهایی ما را هم شعوری دیگر است

در دل دریای تخم هم چو شوری دیگر است

شمع دل را از فروغ عشق نور مسوری دیگر است

ز بهنمایی کور کی بچپاره کوری دیگر است

در بیابان توکل تخم و مسوری دیگر است

اهل معنی را بکنج دل حضور می گیر است

بی نیازان را درین بستن از فیض فقیر

گر تو مسوری ز حسن با کمال خویشین

نویسپازان نشاء شاقند غافل از سخا

ارتباط و شکیان و ما بهم بی چیز نیست

گر چه بجز عیش را باشد تلامذیم چشمها

چون چراغ بزم کی خاموش گردانیم

اهل دنیا خضر راه یکدگر چون می شوند

پر بر آرد دانه و حاضر شود در پیش مرغ

چشم عاشق را هجوم اشک و شوری دیگر است	زخم دل از یاد بهایش نمکدان گشته است	
کشنگان عشق را صبح نشوری دیگر است	سیر گلزار است اینجا و نوای بلبلان	
شمع را در پرده دست نوس نوری دیگر است	از نقاب شرم افزاید فروغ حسن پاک	
بوسی گل را برگ گل و چه ظهوری دیگر است	پرده پوش سترهای حسن کی گردونقاب	
نا توانا ناز از فیض عجب نوری دیگر است	تحت شد دست سلیمان مور را از آه ضعف	
اشطام ملک را زانرو فتوری دیگر است	پایسانان زمان را خواب غفلت برده است	
شمع این دیگر است کوه طوری دیگر است	طالبان جلوه را هر جا بزرگ دیگری	
	<p>یاد او حور است ناصب کنج دل باشد قصور</p> <p>چند عشاق را حور و قصوری دیگر است</p>	
با خیال روی او سیر گلستان خوشتر است	عاشق دیدار را سرور گریبان خوشتر است	
سایه آن زلف از چتر سلیمان خوشتر است	عاشق گشته آشفته و یوانه را	

<p>آب شمشیر کسی از آب حیوان خوشترست  مهر آن خورشید رود در سینه پنهان خوشترست  آدم آزاد را سیربسا بان خوشترست  گر حضور دل بود تاریک ندان خوشترست</p>	<p>دلنگار از آنکه دست خویش از جان خوشترست  احتر از از و پیره بدین مردم لازمست  نیست دامانی که دامان گیر گردد و غار  بی حضور دل چه کار آید اگر حنبت بود</p>
<p>ناصر از تاج و نگین و تخت تا راد جهان  خاکساری در شاه خراسان خوشترست</p>	
<p>بی خبر از خویش آن چشم سیاهم کرده است  رشته بند کفر آن زلف سیاهم کرده است  آنکه سم تو سن او خاک را هم کرده است  بسکه ضعف دل بسان برگاهم کرده است  نور باور یوزه از روز سیاهم کرده است</p>	<p>منحرف از کفر و دین آن کجکلاه هم کرده است  بسجه کوشیر از ده ایمان بود گسشمش  آرزوی مهربانها از او چ حاصلست  بنفش موج نسیمی میبرد از جامه را  با وجود روشنیهای که دار و آفتاب</p>

<p>دولت بیدار فقیر از بسکه شاهم کرده است  روشن و پر نور چون خورشید ما هم کرده است  عشق عالی معرفت عالم پناهم کرده است  پنجه عشق تو از چاهی بجا هم کرده است  دشمنیهایی فراوان حسب جا هم کرده است  کی بسان شمع باد حسب حکا هم کرده است  گرچه از لطفت و گرم عنفونگنا هم کرده است</p>	<p>کی حکمت و تنگایان آورم من التجا  دولت شب زنده دارها و فیض صبحگاه  گر تو بچای جهان از حسن گردیدی مرا  با وجود بنگاهای بار با چون ماه مصر  خضم او از جان و دل گردیدم از این  روشنیهایی چراغ عدل دگر باشد خوش  آب از شرم معاصی گشته ام سر تا قدم</p>	
	<p>بر غلط کرده است این تیرست تو ام با تقصیر  سینه را ناصر سپهر کس با هم کرده است</p>	
<p>باقیبان بایرامی نوش ویدن مشکل  سرور با فاخته مهدوش ویدن مشکل</p>	<p>ز غراب شاخ گل بهوش ویدن مشکل  بی نگار خود چرا کس جانب بسان رود</p>	



<p>سوی گل بی روی آن گلپوش و دیدن شکل          بیلا ترا در چمن خاموش و دیدن شکل          نیش خار جو را با نوش و دیدن شکل          در شبستان روی آن می نش و دیدن شکل          چشمه آینه را خسپوش و دیدن شکل          در شبستان شمع را خاموش و دیدن شکل</p>	<p>خاریگر و چمن بی گل چشم بیلان          میتوان از خود گذشتن تا بهار آید باغ          سبزه خط لعل سیرا تا که کم گرفت          خیره ساز و چشم را دیدن بسوی آفتاب          سبزه خاگرد روی او بر آمد صد مرغ          گزدار و دل ضیائی میتوان از تن کشید</p>	
<p>بیمبخت</p>	<p>خلقت هر عضو با صبر و بهر کاری بوده است          آنچه بیند کس از چشم از گوش و دیدن شکل</p>	
<p>زالال خضر تو چون آب خضر شیرین است          ازین معامله خاطر همیشه رنگین است          بتی که نیست درونماز و عشوه رنگین است</p>	<p>بهار سن تو چون باغ خلد رنگین است          تو خود برو و نشینی به بوالهوس صید          گلی که نیست در رنگ بو پر کاویت</p>	

<p>حکایتی است که خواب بهار شیرین است شکوه حسن و چندان بجان دیرین است محبت دل نعم پیشه با تو دیرین است کدام نفع ز گلشن بدست گلچین است</p>	<p>پنجم اهل بصیرتیش توان در یافت گل پیاده کجا و گل سوار کجا چسان ز جور و جفایت خلل پذیر شود مگر همین که رسد ز خم نیش خار در گد</p>
<p>مبین چشم حقارت بسوی کس صحر دیرین نواید چندان و پند چندان است</p>	
<p>کاین خانه نیست جای قامت خراب است چرخ کبود از نف آهیم چو تا به است آزاده نیست بر سر کس عصا پاست آری رو بود که میان دو آه است چندانکه در طبیعت آن شخص لا به است</p>	<p>بر طاق عرش از خوار و شن کست است خیل ستارگان ز سر شکم شاه است وارستگان زیاد سر خود گدشته است بنیاد تن خراب شد از اشک هر دو چشم باید که دست از کنی آنقدر از و</p>

یوم هست هر که خانه در اینجا بنا کند  
 تخت جگر ز داغ جدائی کباب شد  
 هنگام بوسه چیدن و در بر گرفتن است  
 از آسان یار رسد بومی خوش بماند  
 حال و خط و دوزخ چو آیات بینات  
 باشد سوال دختر ز محکم و درست  
 در پیش چشم همت سرگشنگان او  
 از فیض آبیاری ابر تر بهار  
 این ره روی که بار بدوش گرفته است  
 صیاد کیت ما به تحسیر فتاده ایم  
 تشبیه چون کنم باله های تو کا

عالم به پیش اهل بصیرت نرا به است  
 دل بی زلال و سل چو ماهی بنا به است  
 مینا بدست و بر لب جانان شمر به است  
 شاید که از گلاب و عیسیرش گلاب به است  
 ابروی او مصحف ویش کتاب است  
 باز اهدم چه کار که عصمت ما به است  
 این چرخ چنبری مثل چون گلاب به است  
 و اما ن سبز و مخمل سبز و خوا به است  
 بی شک و شبهه چون شتر با کجا به است  
 خلق است بچو سید و جهان چون شتاب به است  
 در دمن خراب ز بس بی مشاب به است

چرخ است همچو طشت و پیش آفتاب است	از بھر دست ثنوی مستان نیرم	
	رخشده ترز ساغز زرین خاور دست ناصر بدست یار که زرین قراب است	جان ما تو را
	این چه ایماست این چه فکر است کار جان و دلم خراب از دست آنچه ما دیده ایم حمید نکوست می بر کس بقدر جام و سبوت سر و زیبا تر است گراب است روز و شب آفتاب درنگ است خط او دیر و خال او هند است زلف سنبل خورش گل خوشبو است	جان ما جسمه خلق از دست آن پر کهره لبست جاود است سن اطوار حسن سلف ترا خوش نبوده است در خور شخص تو پیشم نشین که خوب تری فعل در آتش از اشارت کبیت روی او کعبه رنگ او مومن و پیش غنچه چشم او زرگس

صحبتش نوش جان عشاق است  
 این ز سودای کسیت حیرانم  
 کاکل و ملقبهای طره زلف  
 لاله زار خون توان گفتن  
 پنجه باشی از حقیقت حسن  
 پاوشاهی باوسنراوار است  
 لایق سجده اش شدیم با  
 اثراتخا و راسنگر  
 نقطه خال و گوشه پیش  
 کرد تا بسامه زرمی بر  
 در صف گلر فاش نجیبم

لب نوشین یار شیرین گوست  
 سرنگرم همیشه بر زانو است  
 قلم سنبل و گل سست سبوت  
 بر گبر داغ عشق تو بر شوست  
 نظرت گریمین برنگ و بوست  
 جمله جان جهان بقیضه او است  
 هر دم از اشک پیمازه و شوست  
 ماچورنگ گلیم او چون بوست  
 معجزه یا طاسم یا جادوست  
 شمع خورشید در خجالت او است  
 او گل مانع و نجیب او خوردوست

چشم شوخ بتان عجب آهوست	پنجه شیر دارد از شرگان
اشک چشت هنوز تا بگوست	همره مانسپ توانی شد
طبع او نازک است و فی بدست	خوب را نسبت بدی بود
در بر هر که پیرهن کم نشوست	هی توان واد نسبتش بنوی

سرکوی بتان مرا ناصر

دلکش تر ز گلشن بیوت

همه از هجر آن صنم رفته است	آنچه بر من ز بار غم رفته است
تاب رفته است و خواب هم رفته است	شب هجرش من چه کم رفته است
ظلم چو رو جفاستم رفته است	آنچه بر من از آن صنم رفته است
توان یافت در عدم رفته است	دل بفکر دمان او شد گم
تاب رفته است و آب هم رفته است	از رخ و چشم من دوری او

بر لب صاحب هم گز  
 نوحه گرد چمن ز عجب گلست  
 مگر می در نظر منم آید  
 سگه بارارواج بر هم خورد  
 کرد من خون نفس کافرا  
 از دو چشم ز بجز ز گس یا  
 چشم من بوقت با شکرگان  
 تا که آن یار رفت از چشم  
 پاک دامن نمیشوم و اعظ  
 نیست ممکن که خاک شوییل  
 بود پاشا هدی نام خدا

سخن از لا و از نعم رفته است  
 بلبل از صوت و از نعم رفته است  
 از جهان شیوه ذکر مرفته است  
 در مش نیست از قلم رفته است  
 نان و علو که در شکم رفته است  
 آب شسته و خواب هم رفته است  
 هر رهبری را که آن صنم رفته است  
 طاقت و هوش و بدم رفته است  
 که بر خستم ز با و هم رفته است  
 آنچه بر صفحه از قلم رفته است  
 بر زبانم اگر قلم رفته است

<p>بر زبان هر که اقسام رفته است      غم او آمد و الم رفته است      از شعر الان دشت کم رفته است      حرف بر عالم قدم رفته است      در خرابات هر که کم رفته است      از من آن یار شهم رفته است</p>	<p>اثر قول کذب خواهد بود      در او ساز و ارعشاق است      چشم او دیده محو گردیدند      پیش بودش وجود ما چه بود      قدر ته جرعه را نمیدانم      بچه تدبیر رفع شش برهنم</p>	
<p>ناصر از ضعف بر نیامده است      تا بکنج و لم الم رفته است</p>		
<p>کم هر خسته اش چندین هزار است      ترا با حال زار ما چه کار است      ز جوش صافی این غمی بی خوار است</p>	<p>و لم شیدانی آن گل عذارت      مرا هر دم بدردت کار و بار است      ریح جام و حدت شکر است</p>	



نگار نماز نسیم گلغذارت  
 هجوم و انچه با آن حد گذشته است  
 بجزارت بلبل نغمه پردان  
 برایش دیده عشاق حیران  
 بسان صفت خورشید تابان  
 پر درنگ از رخ گل بکده بوم  
 تو پیغم زندگانی کن همیشه  
 چون گلشن و نبات و شهید و شکر  
 غبار آسمانم اندر گایش  
 بیاساتی بده جام پیک

وصال او مرا فصل بهار است  
 درون سینت مالاله زارت  
 دل ما پیشش و پیشش چون بهار است  
 برنگ نقشش پادشاه است  
 و لم از رنگ کلفت پیغمبار است  
 در آن گلشن که آن شک بهار است  
 مراد تو تو دایم سازگار است  
 مراد شام تلخش خوشگوار است  
 بجهر جابلوه گر آن شهسوار است  
 هجوم ابرو و هنگام بهار است

گذشت آن آینه رخسار چهر

## زحیرت چشم من بر رگد است

فصل بهار آمد و شد عند لیب است	ساقی بیار باده که پیمان ما شکست
ابر بهار و موسم گل میرود در دست	هی بی کجاست ساقی گلزنگ می پرست
هرگز خلاصیش متصور نمیشود	آنکس که دل بتار سزافت او پرست
آمدیزم و هوش و حس در از بار بود	جام حقیق بر لب وینای می پرست
هر سو نگا و خویش پریشان نمیکم	ما دیده ایم جلوه معشوقه است
یا و تو کی رود ز غمب بر منیر ما	نقش تو بر نگین دل صاف نشست
کوشش کنید و سعی که نامی بر آویزید	باقی بود هر آنچه ز کس نام نیک است
پندار شخص بند گرانست بهرام	از ما و من گذشت اگر کس ز غم پرست

ناصر چه نسبت است بشاه و سرو و شمع

طوبی پیش قامت آن یار است لیست